

از عمامه‌ام به عنوان باند استفاده می‌کردم



یکی از روحانیون جانباز در خاطرات خود می‌گوید: با هر دم و بازدم گلوله‌ای بود که بر سرمان خراب می‌شد...

خبرگزاری فارس: یکی از روحانیون جانباز در خاطرات خود می‌گوید: با هر دم و بازدم گلوله‌ای بود که بر سرمان خراب می‌شد. وقتی هم که مجروح‌ها را به عقب می‌بردند، بنده از عمامه‌ام به عنوان باند استفاده می‌کردم. بعد از ظهر یکی از روزهای گرم بهاری است. با بچه‌ها می‌افتیم به جان کوچه پس‌کوچه‌های قم؛ به دنبال یک آدرس. شهید زنده، طلبه شیمیایی علیرضا درستی در سال 1344 در شهر بروجرد متولد شده. در را که زدیم، خودش در قاب در ظاهر می‌شود با لبخندی بر لب و صدایی آرام و خس‌خس کنان می‌گوید: «#171؛ بفرمایید داخل». حلقه دوربین فیلم‌برداری شروع کرد به چرخیدن، مشتاق‌تر از همیشه. می‌چرخد تا چرخش زمانه را نشان دهد! آنقدر حرف برای گفتن یا بهتر بگوییم، داد برای زدن دارد که هیچ احتیاجی به سؤال کردن ما نیست، خودش شروع می‌کند؛ آرام و متین، اما پر از درد، کاش تو هم آنجا با ما بودی تا نیاز به نوشتن نبود. سؤال‌ها را حذف کردیم تا ما در میان نباشیم، تو باشی و او... تنهایی تنها.

پدرم معلم بود، پدر بزرگم (پدر مادرم) نیز امام جمعه بروجرد بود. قضیه‌اش هم از این قرار است که زمانی لرستان اهل سنت بودند. یک شیخ بزرگوار لبنانی که در نجف درس خوانده بود و از مجتهدان والای زمان خویش بود، برای تبلیغ به ایران و لرستان می‌آید. در آن هشت سال اولی که در بروجرد می‌ماند، مردم را شیعه می‌کند؛ به اصرار مردم در آنجا می‌ماند و بعد خاندان به خاندان می‌گذرد و آخر سر می‌رسد به پدر بزرگ ما.

قبل از انقلاب بروجرد معروف بود به لنین‌گرا، چون چپی‌ها، کمونیست‌ها فعالیت سیاسی زیادی داشتند، یادم هست با مادرم در کلاس نقد کتاب‌شناخت مجاهدین خلق شرکت داشتیم. از آن به بعد مجاهدین خلق را شناختم. بعد از انقلاب هم درگیری‌های فیزیکی با مجاهدین خلق داشتیم. توی حزب جمهوری هم فعالیت می‌کردم. در همین شهر بروجرد در مرکز شهر، چهار راه حافظ، در آن بحبوه سیاسی به همراه دایم‌یک چادر فرهنگی زده بودیم و علیه کمونیست‌ها و ضد انقلاب‌ها فعالیت داشتیم. در همان زمان، یکی از طلبه‌های فیضیه را گرفته بودند و خواستار حکم اعدام ایشان بودند. قبل از جنگ بود. می‌گفتند او در این رژیم - جمهوری اسلامی - فعالیت می‌کند. اسلحه را گذاشته بودند روی سر دادستان بروجرد و می‌گفتند یا حکم اعدامش را بده که همین جا اعدامش کنیم یا اینکه تو را هم می‌کشیم. دادگاه کنار مدرسه ما بود، از مدرسه فرار کردم رفتم مسجد جامع شهر، آنجا رفقای حزب‌اللهی را جمع کردم و آمدیم به سمت دادگاه؛ خلاصه هر طور بود با تیرهای هوایی و تکبیر قضیه را تمام کردیم. در سال 59 هم در آن حادثه سیه‌اکل بروجرد که ضد انقلاب‌ها می‌خواستند اغتشاش کنند، با بچه‌ها جمع شدیم و غائله را ختم کردیم.

ماه رمضان سال 61 بود که با شهید سید مهدی بهشتی در مشهد اصول کافی می‌خواندیم، من علاقه زیادی داشتم که در قم دروس حوزه علمیه را ادامه دهم، اما چون پدر به رحمت خدا رفته بود و مادر و برادر کوچکترم در بروجرد تنها بودند نمی‌توانستم به قم بروم. روزی به جمکران رفتم و به آقا متوسل شدم. شهید سید مهدی بهشتی را دیدم، پرسید: «#171؛ اینجا چه می‌کنی؟» گفتم: «#171؛ آمده‌ام متوسل شدم که در قم بمانم و درس بخوانم.» گفت: «#171؛ بیا امشب تو را جایی ببرم که تکلیفت مشخص شود.» پرسیدم «#171؛ کجا؟» گفت: «#171؛ خدمت آیت‌الله بهاء‌الدینی.» رفتیم و نماز مغرب و عشا را به امامت ایشان خواندیم. بعد از نماز اطرافیان‌شان گفتند: «#171؛ آقا خسته است، فردا شب بیا.» من عذر خواستم که باید سریع‌تر برگردم و فرصت زیادی ندارم. گفتم: «#171؛ اگر می‌شود بعد از نماز صبح بیاییم» گفتند «#171؛ ساعت 6 صبح بیا.» صبح که رفتم، در حضور ایشان به شدت مثل باران گریه می‌کردم. دست عنایتی به سرم کشیدند و فرمودند: شما می‌روی وسایلت را می‌آوری، ادامه تحصیل می‌دهی و برای مادرت هم مشکلی پیش نمی‌آید.

تازه به عنوان روحانی گردان وارد منطقه شده بودم. چند تا از برادرها داخل سنگر شدند و از من مسئله می‌پرسیدند که ناگهان صدای سوت خمپاره پیچید. سریع پرده سنگر را کنار زدم. خمپاره‌ای جلوی سنگر اجتماعی بچه‌ها منفجر شده بود و جوانی روی زمین افتاده بود. دست‌هایش را گرفتم و با کمک بچه‌ها او را به داخل سنگر بردیم. با دیدن بانداژ تازه‌ای که روی پای این بسیجی بود و از آن خون تازه بیرون زده بود، تعجب کردم. علتش را که پرسیدم، گفتند: «#171؛ هفته قبل مجروح شده بود و او را به بیمارستان منتقل کرده بودیم، اما وقتی می‌شنود که عملیات در پیش است، سریع خود را به منطقه می‌رساند.» با عجله رفتم طرف اورژانس و امدادگرها را

آورد؛ او را سوار آمبولانس کردیم، هنوز حرکت نکرده بودیم که شهید شد.

انگیزه اینکه يك مجروح جنگي باز از بیمارستان فرار کند، بياید به عمليات، چه مي‌تواند باشد؟! نه نقل و نبات مي‌دادند، نه عروسي بود، نه شيريني پخش مي‌کردند! آنچه بود، جان بود و آتش و دود و خمپاره و تير و ترکش؛ ولي آنچه جوانان ما را اينگونه عاشورايي کرد، قداستي بود که حضرت امام ايجاد کرد و مفاهيم عاشورايي را زنده نمود. يعني اگر بخواهيد راز رسيدن جوانان ما به آن درجه از معرفت و فنا را بدانيد، عشق به ولايت و عشق به اهل‌بيت (ع) است.

در عمليات بدر، ما سه روز منتظر دستور بوديم که خودمان را به پل مواصلاتي دشمن برسانيم. اين پل بايد منهدم مي‌شد. شهيد حميد رضازاده که از بچه‌هاي اطلاعات عمليات استان فارس بود، مأمور اينکار شده بود. اين شهيد بزرگوار از آنجا که فرصت کافي براي کار گذاشتن مواد منفجره نداشت، تي‌ان‌تي‌ها را همان جا، همراه خودش منفجر کرد و حتي خاکستر اين شهيد نيز بر جا نماند!

در همين عمليات بدر بود که آقاي فخرالدين حجازي قبل از عمليات آمد براي سخنراني. يادم است که ايشان با آن شور و هيجان خودشان مي‌فرمود: «بسيجي‌ها به ما مي‌گويند ما آذوقه و مهمات نياز نداريم، ما روحاني مي‌خواهيم!« به هر حال، ما در عمليات بدر به هزار روحاني نياز داشتيم، اما فقط 250 نفر بوديم. قبل از عمليات من به شدت بیمار شده بودم و به بیمارستان منتقل شدم، وقتي حالم خوب شد، به گردان برگشتم، اما بچه‌ها را براي عمليات هلي‌برد کرده بودند. با وجود اصرار مسئول تبليغات براي نرفتن من به جلو، مصر بودم که زودتر به منطقه برسم، احساس مسئوليت مي‌کردم، چون روحاني ديگري در گردان نداشتيم، هر طوري بود رفته اما فرمانده گردان قبل از اينکه از سنگر بيرون برود، به من گفت: «از اينجا تکان نمي‌خوري!« بعد که برگشت گفت: «نيروها مهمات ندارند کسي هم نيست براي ايشان مهمات ببرد.« از جا پریدم و گفتم «من مي‌توانم اين کار را بکنم.« ايشان فرمودند «نه، نمي‌شود.« اما خيلي اصرار کردم که من مي‌توانم تا بالاخره فرمانده قبول کرد. آري. ج.ي‌ها را برداشته، روي دستم حمل مي‌کردم و بين برادرهاي رزمنده تقسيم مي‌کردم. در آن موقعيتي که سلاح سبک دشمن تانک و دوشکا بود و سلاح سنگين ما آري. ج.ي و تيربار ژت. برادرهايي که در جنگ بودند مي‌دانند که من چه مي‌گويم، 120 تانک شوخي نبود، با هر دم و بازدم گلوله‌اي بود که بر سرمان خراب مي‌شد. وقتي هم که مجروح‌ها را به عقب مي‌بردند، بنده از عمامه‌ام به عنوان باند استفاده مي‌کردم.

در همان اوضاع يك برادر بسيجي که هنوز روي صورتش مو در نيامده بود، مجروح شده بود و به عقب حملش مي‌کردند. چون دستش از پايين بازو قطع شده بود، يکي از برادرها با بند پوتين دستش را بسته بود که خيلي خونريزي نکند. ايشان با همان حال که به عقب مي‌بردندش مي‌گفت: «خدايا! خدايا! تا انقلاب مهدي خميني را نگهدار!« تند تند همين را مي‌گفت و بلند بلند. خودم را به ايشان رساندم و گفتم: «آخر عزيزم! لاقل پنجاه كيلومتر تا عقب راه داريم براي اينکه به اورژانس برسيم، از نفس مي‌افتي، ضعف مي‌کني.« برگشت به من گفت: «حاج آقا! خودتان گفتيد هر وقت قطره خوني از شما ريخته مي‌شود، دعايتان مستجاب مي‌شود؛ من هم دارم براي امام دعا مي‌کنم.«

اساس انقلاب ما با دعا حفظ شد. در جنگ سلاح‌ها که کار نمي‌کردند؛ حتي در يك شب عمليات مسلم بن عقيل، بعد از عمليات، وقتي دشمن پاتک زد، من و فرمانده گردان، دو نفر يک كيلومتر را با خمپاره شصت نگه داشتيم.

باز در همان ايام عمليات مسلم بن عقيل، با برادر «تکلو.« در سنگر بوديم، وقت نماز صبح بنده رفته وضو بگيرم، وقتي آمدم ايشان تمام خمپاره‌هايي را که دور سنگر خورده بود، شمرده بود، گفت: «حاجي! مي‌داني چند تا خمپاره به دور سنگر خورده و عمل نکرده که اگر يکي از آنها به سنگر مي‌خورد و منفجر مي‌شد، من و شما الآن نبوديم، هفده تا خمپاره 120!« شوخي نيست! بگو عراقي مست بوده، ضامن يکي را نکشیده، دو تايش را، پنج تايش را، از هفده تا يکي بايد عمل مي‌کرد يا نه! پس فقط و فقط دعا بود که ما را نگه مي‌داشت.

حاج علي موسوي مي‌گفت بعد از اينکه تکلو به کتفش تير خورد، اسير شد و به بند ما منتقلش کردند. روزهاي اول که آمده بود، عربي هم که بلد نبود، اين بچه‌ها هر وقت شلوغ مي‌کردند عراقي‌ها مي‌آمدند مي‌گفتند: «من تکلم؟« يعني کي صحبت مي‌کند، شلوغ مي‌کند؟ اين بنده خدا هم دستش را بلند مي‌کرد. روز اول بردند و يک کتک حسابي زدند و آوردند. تا سه روز همين قضيه که اتفاق افتاد، او هم دستش را بلند مي‌کرد و مي‌بردند و کتک مي‌زدند و مي‌آوردند. رفته نشستم کنارش. گفتم: «اين دفعه اگر دستت را بلند کني خودم مي‌زنم.«

گفت: «نه حاجي! اينها فهميده اند که من، تکلو فرمانده گردانم!«

تازماني که ما دشمن را شناسايي نکرده‌ايم، نمي‌توانيم برنامه‌ريزي و سازماندهي کنيم. در مرحله اول بايد دشمن را شناخت. آن موقع ما مي‌دانستيم اين کسي که داريم با او مبارزه مي‌کنيم، از مجاهدين خلق است، اين از راه کارگر است، اين کمونيست است. اما الآن

کسی تابلو نمی‌گیرد دستش که من کمونیست یا فلانم. پس باید اول دشمن را بشناسیم، معرفتمان را نسبت به دین زیاد کنیم. یعنی به عبارت دیگر، جنود شیطان هر روز با دسیسه‌های در برابر ما قد علم می‌کنند، اگر ما بخواهیم در جرگه جنودالله باشیم، باید معرفتمان نسبت به دین و پیغمبر و اهل بیت (ع) را ارتقا بدهیم، آن وقت می‌توانیم دشمن بیرونی را بهتر بشناسیم و در برابر آن بایستیم.

من در عملیات بدر شیمیایی شدم. جریان هم از این قرار بود که در مسیر با کامیون داشتیم می‌آمدیم. فرمانده گفت: «جلو که نشستهای شیشه‌ها را بده بالا، شاید شیمیایی زدند».

گفتم: «من روحانی‌ام، جلو که نباید بنشینم؛ من باید عقب بروم.»

ماشین هم که نمی‌توانست بایستد، چون ممکن بود بزنندش. اسلحه را انداختم پشتم و عمامه را برای اینکه نیافتد گذاشتم داخل بادگیرم. در کامیون را که در حال حرکت بود باز کردم و از نردبان آن رفتم پشت. بچه‌ها صلوات فرستادند و من هم رفتم داخل بچه‌ها و شروع کردم به مداحی کردن. بعد دیدیم که یک عده از بیرون به ما اشاره‌هایی می‌کنند. یکی از بچه‌ها گفت: «شیمیایی است، ماسک‌هایتان را بزنید.»

من تا آمدم ماسک خودم را بزنم، دیدم متأسفانه یک عده از بچه‌ها یا بلد نبودند یا ماسکشان خراب بود. من ماسکم را دادم به یک بنده خدایی و مال او را گرفتم. بالاخره تا خواستیم آن تکه را رد کنیم کمی از آن را استشمام کردم. ولی وقتی رسیدیم پایین شاخ، دیگر از حرکت باز ایستادیم. بعد کنار شاخ شیمیایی زدند، بچه‌ها گفتند که به طرف بالا به سمت قله فرار کنیم. خلاصه آنجا هم شیمیایی شدیم و ما را آوردند عقب. دیگر هم اجازه ملحق شدن را به من نمی‌دادند. گفتم من می‌مانم، در حالی که وقت نماز مغرب بود و من را از بیمارستان آورده بودند به گردانمان، در نماز حالم به هم خورد، ولی به هر سختی که بود نماز را تمام کردم. دوباره مرا به بیمارستان برگرداندند. عبا و قبا را هم یکی از برادرانمان آورد. آنجا هم نماندم رفتم در عملیات مرصاد هم شرکت کردم...

یکی از رفقا می‌گفت: «پس فردا اگر بیفتی گوشه خیابان، کی به دادت می‌رسد، موبایل را داشته باش که حداقل یک جوری اطلاع بدهی.» دوستی دارم که ایشان هم مجروح است. زیاد به من پیام تلفنی (اس ام اس) می‌فرستد. یک شب که خوابم نمی‌برد گفتم یک پیام برایش بفرستم، فردا که بیدار شد، جوابم را می‌دهد. پیام را فرستادم، دیدم همان لحظه جوابم را داد! دوباره پیام دادم: «از ما آب و روغن قاطی کرده! شما چرا بیداری؟!»

نوشت: «حاجی! 23 سال است بیدارم!»

زمان جنگ، آن مهجوریتی که ما طلبه‌ها در حوزه داشتیم خیلی زیاد بود. بچه‌های طلبه را خیلی اذیت می‌کردند، که چرا درس را ول کردی؟! چرا رفتی عملیات؟! چرا رفتی جبهه؟! من وقتی بعد از عملیات میمک برگشتم به حوزه، هم‌بحثی‌هایم با من بحث نمی‌کردند. رفته بودند برای خودشان جلسه تشکیل داده بودند. گفتند ما دیگر تو را قبول نداریم؛ من در آن تنهایی و غربت در حیاط مدرسه نشسته بودم که برادر جانباز «اصغر جمشیدی‌نیا» آمدند کنار من. گفتند: «تنها نشسته‌ای؟!»

گفتم: «تنهایی هم عالمی دارد»

گفت: «نه، بگو غصه‌ات چیست؟»

گفتم: «حاجی! من عملیات میمک بودم، حالا که برگشته‌ام، هم‌مباحثه‌ای‌هایم قبول نمی‌کنند، می‌گویند ظرفیتان تکمیل است.»

گفت: «من با تو بحث می‌کنم»

گفتم: «حاج آقا! من راضی نیستم با این وضعیت جسمی...»

گفت: «من شبی دو ساعت خواب دارم، هجده ساعت کلاس می‌روم و مطالعه و مباحثه می‌کنم، اگر می‌توانی بعد از نماز صبح تا طلوع آفتاب وقت دارم.»

این برادر کاسه سر ندارد، یک طرف بدنش فلج است، ترکشی به اندازه دو بند انگشت در زیر قلبش است، بالا و پشت کتفش گوشت ندارد و خیلی به سختی راه می‌رود!

ما طلبه‌ها زمان جنگ، داخل حوزه هم تنهایی و غربت می‌کشیدیم. بعضی وقت‌ها برای التیام دردهایم می‌نشستم آن پیام حضرت امام (ره) به روحانیت را می‌خوانم، آنجا که می‌فرمایند: «علمای ما با مرکب خون رساله علمیه و عملیه خود را نوشتند» تنها جایی که من آن زمان التیام می‌گرفتم، همین فرمایش بود.

جانبازان شیمیایی، از نعمات الهی‌اند، که هم این نسل با شهید و شهادت آشنا شوند و آنان را فراموش نکنند، هم زنگ خطری به گوش مسئولین باشد. «و ما علی الرسول الا البلاغ».

در فیلم از کرخه تا راین، علی دهکردی به نام مستعار سعید نقش ایفا می‌کرد. در آن صحنه‌ای که سعید به داخل دستگاه می‌رود، آن شخص داخل دستگاه علی دهکردی نبود، بلکه شهید نادعلی هاشمی بود. نادعلی 120 کیلو وزنش بود. در سال 1380 به علت استفاده زیاد از داروی «کرتن» به خاطر عود شیمیایی و آزار و اذیتش، شده بود 40 کیلو. سال 82 که ایشان را دیدم، ابتدا نشناختمش، اما او مرا شناخت و گفت: «مرا می‌شناسی.»
گفتم: «نادعلی تویی؟! در این دو سال چه کار با خودت کردی؟!«
گفت: «حاجی! دیگر آن زمان نیست، الآن کبد ندارم، معده هم ندارم، هر دو تایش را از بدنم تخلیه کرده‌اند و الآن مایعات استفاده می‌کنم.»
بعد از آن بود که ریه‌اش هم عفونی شد و خرداد سال 83 مظلوم و غریب به شهادت رسید...

او نیز پر می‌کشد و از این خاک به سوی افلاک جدا می‌شود و به خیل عظیم وصل‌یافتگان خواهد پیوست. از رفیقان شهید و طلبه‌اش می‌گوید و نام تکتک آنان را با غبطه و حسرت به زبان می‌آورد. می‌گوید از جلال و جمال الهی هر چه بخواهید در عکس شهید حمید زرچینی می‌توانید پیدا کنید، می‌گوید شهید حاج علی فلاح از روحانیون و فرماندهان گمنام جنگ است، می‌گوید شهید حیدر عبدوست خواب دیده بود که رفته بودند حضرت دانیال نبی(ع) که در بهشت را بازکردند و او به همراه شهید میثمی و شهید ناصر زمانی وارد شده بودند و می‌گوید از دوستانش، شهید محمد وحید صادقی، شهید حاج علی فلاحي، شهید حیدر عبدوست، شهید حمید عبدوست، شهید حاج رضا ترنجی، شهید عابد، شهید شریفی، شهید شریف فنوتی، شهید محمد مهدی، شهید خلیلی، شهید عبدالرضا خورشیدی، شهید مسعود خورشیدی و...